

به گفتگوی گرمی پیوست که واسنکا و سلفسکی و ابلانسکی شروع کرده بودند .
 ابلانسکی پرسید : "خوب ، چه می گوئی ، فردا به شکار پرنده می رویم ؟"
 و سلفسکی ، صندلی خود را عوض کرد و یک پای چاقش را تا کرد و یکببری
 نشست و گفت : "بله ، لطفا بیائید برویم ."

لهوین ، که به پای تاشده و سلفسکی خیره شده بود و با حالت دوستانه
 ساختگی نابرازندهای که کیتی خوب می شناخت ، حرف می زد ، در جواب گفت :
 "باشد ، هرطور میل شماست . راستی امسال هیچ شکار زده ایست ؟ شک دارم
 بتوانیم نوک دراز پیدا کنیم ، ولی دارکوب فراوان است . فقط باید صبح خیلی
 زود بیدار بشویم . خسته نمی شوید ؟ تو چطور استیوا - خسته نیستی ؟"
 - "من و خستگی ؟ هیچ وقت تا به حال خسته نشده ام . اگر تا صبح هم
 بیدار بمانیم مهم نیست . بیائید برویم گردش !"

و سلفسکی اظهار عقیده کرد : "بله ، بیائید اصلا نخوابیم ! عالی است !"
 دالی با لحن بی رمق تمسخرآمیزی که تقریبا همیشه در مقابل شوهرش در
 پیش می گرفت ، به او گفت : "آه ، همه مان می دانیم که تو می توانی اصلا نخوابی
 و دیگران را هم بیدار نگه داری ، ولی فکر می کنم دیگر باید همگی بخوابیم
 من می روم ، شام هم نمی خورم ."

ابلانسکی به سمتی رفت که دالی در پشت میز دراز ناهارخوری نشسته بود
 و خطاب به او گفت : "نه ، دالی جان ، بمان . هنوز خیلی حرفها دارم که باید
 با تو بزنم ."

- "من از تو توقع ندارم خبرهای واقعی داشته باشی ."

- "خبر داری که سلفسکی پیش آنا بوده و باز هم می خواهد برود ؟ بیشتر
 از پنجاه میل از اینجا فاصله ندارند . من هم حتما باید بروم ، و سلفسکی ، بیا
 اینجا !"

واسنکا به نزد بانوان رفت و در کنار کیتی نشست .

دالی پرسید : "آه ، بگوئید ببینم ، شما به دیدنش رفتید ؟ حالش چطور
 بود ؟"

لهوین در آن طرف میز تنها ماند و گرچه یک دم از گفتگو با شاهزاده خانم باز نمی ایستاد، از گفت و شنود گرم و مرموزی که میان دالی، کیتی و ولسفسکی جریان داشت، غافل نبود. از این گذشته در چهره همسر خود به هنگام خیره شدن در صورت جذاب واسنکا، که با شور بسیار برای کیتی چیزی می گفت، احساسی عمیق می دید.

واسنکا، ضمن سخن گفتن از ورنسکی و آنا می گفت: "جایشان عجیب قشنگ است، البته من به خودم حق اظهار نظر نمی دهم، ولی آدم احساس می کند که آنجا یک خانه واقعی است."

— "می خواهند چکار کنند؟"

— "فکر می کنم قصد دارند زمستان به مسکو بروند."

ابلانسکی گفت: "چقدر خوب می شود که همه ما به آنجا برویم و آنها را

باهم ببینیم! تو چه وقت می روی؟"

— "جولای آنجا می مانم."

ابلانسکی از همسرش پرسید: "تو هم می آئی؟"

— "مدتهاست که دلم هوایش را کرده، حتما می آیم. برایش ناراحتم، چون

می شناسمش. زن نازنینی است. وقتی تو برگردی، خودم تنها می روم، تا

مزاحم کسی نباشم. ترجیح می دهم که بی تو بروم."

— "باشد، کیتی، تو چطور؟"

کیتی به شدت سرخ شد، نگاهی به شوهرش انداخت و گفت: "من؟ من

برای چه بروم؟"

ولسفسکی پرسید: "پس شما آنا آرگادی یونا را می شناسید؟ زن فوق العاده

گیرائی است."

کیتی سرخ تر شد و جواب داد: "بله". سپس برخاست و به کنار شوهرش

رفت و از او پرسید:

— "پس، شماها فردا می روید شکار؟"

حسد در وجود لهوین در آن چند لحظه، خاصه پس از آنکه رخسار کیتی

درحین گفتگو با ولسفسکی به سرخی گرائید، به راستی جوشان شده بود و حال که به گفته او گوش می داد، کلماتش را به شیوه خود تعبیر می کرد. بعدها سخت از خود در شگفت شد که در آن دم می پنداشت از این رو کیتی درباره شکار سوال می کند که می خواهد بداند آیا او به واسنکا ولسفسکی، که به پندار لهوین، همسرش عاشق او شده بود، لذت این تفریح را ارزانی خواهد داشت یا نه. لهوین با صدائی غیرطبیعی که چون میلمای آهنین گوش خودش را به درد آورد، پاسخ داد: "بله، می روم."

کیتی گفت: "چرا فردا در خانه نمی مانید تا دالی شوهرش را سیر ببیند؟ می توانید پس فردا بروید."

این بار لهوین منظور کیتی را چنین تفسیر کرد: "مرا از (او) جدا نکن. مهم نیست که (تو) بروی ولی لذت مصاحبت با این جوان پرنشاط را به من بده."

لهوین با مهربانی ساختگی پاسخ داد: "آه، اگر تو دلت می خواهد، می توانیم فردا در خانه بمانیم."

در این حین، واسنکا، که سخت از خشم و حسدی که حضورش برانگیخته بود، غافل بود، بعد از کیتی از سر میز برخاست و با لبخندی مهرآمیز او را نگر بست.

لهوین این نگاه را دید. رنگش سفید شد، و یک دقیقه به دشواری نفس کشید و درحالی که از فرط خشم خورش می جوشید، با خود گفت: "چطور جرات دارد این طور به زن من نگاه کند؟"

واسنکا، خود را روی یک صندلی انداخت و به شیوه معتاد به خود یک پا را زیر تنش تا کرد و گفت: "بنا بر این فردا می رویم؟ خواهش می کنم!"

حسادت لهوین باز هم افزون تر شد. دیگر خود را به صورت شوهری فریب خورده می دید که وجودش فقط برای این لازم است که وسایل لهو و لعب را برای همسر خود و عاشق او فراهم آورد... معهذا، به رغم این حال، به طرز مودبانه و میهمان نوازانه از واسنکا درباره شکارها، تفنگ و چکمه های او

پرسشهایی کرد و پذیرفت که روز بعد با هم به شکار پرنده بروند .
خوشبختانه ، از نظر لهوین ، شاهزاده خانم بهرنجهای او پایان داد ، زیرا
خود برخاست و به کیتی نیز توصیه کرد که به بستر رود . اما حتی در این هنگام
نیز دردی دیگر در انتظارش بود . واسنکا ضمن گفتن شب به خیر به خانم میزبان
می خواست باز دست او را ببوسد ، اما کیتی ، که رنگ به رنگ می شد و با عدم
ظرافتی که بعدا مایه ملامت او از جانب مادرش شد ، دست خود را پس کشید
و گفت :

... "درخانه ما رسم نیست ."

به نظر لهوین کیتی از آنجا که خود را در معرض چنین رفتاری قرار داده
بود ، در خور سرزنش بود ، اما رفتار ناشاینهاش برای نشان دادن اکراه خود ،
از این هم بیشتر قابل ملامت بود .

اهلانسکی ، که پس از نوشیدن چندین لیوان شراب همراه شام در دلکش ترین
و شاعرانه ترین حالات خود بود ، گفت : "حیف است که حالا آدم بخواهد !" و
با انگشت ماه را که از پس درختان زیزفون برمی آمد ، نشان داد و به کیتی
گفت : "نگاه کن ، کیتی ، نگاه کن ، چقدر قشنگ است ! و سلفسکی ، حالا وقت
آواز عاشقانه است . می دانید ، صدایش خیلی عالی است : توی راه با هم
تمرین آواز می کردیم . چند تا آواز عاشقانه قشنگ بلد است که دوتایش تازه
است . او و دوشیزه وارنکا باید آواز دوصدائی بخوانند ."

ساعتها پس از خوابیدن دیگران ، اهلانسکی و سلفسکی در خیابان جلو
خانه قدم می زدند و صدایشان در حال خواندن آوازی تازه شنیده می شد .
لهوین با چهره دژم در اتاق خواب همسرش روی صندلی راحتی نشسته
بود و به صدای آن دو گوش می داد و هنگامی که کیتی علت ناراحتی اش را
پرسید ، سکوتی لجوجانه اختیار کرد . اما وقتی که سرانجام همسرش با لبخندی
محبوبانه به اصرار پرسید : "از سلفسکی خوشتر نمی آید ؟" ناگهان منفجر شد
و هرچه را در دل داشت ، بر زبان آورد . از آنچه می گفت خود احساس تحقیر
می کرد و همین امر بیشتر بر خشمش می افزود .

رویاری کیتی ایستاده بود و چشمانش در زیر ابروان گره خورده‌اش سرور می‌بارید، دستان نیرومندش را بر سینه خود می‌فشرد، گفتی با تمامی توان می‌کوشید اختیار از کف ندهد. حالت چهره‌اش خشونت‌بار و حتی بی‌رحمانه بود، اما رنجی در آن دیده می‌شد که کیتی را متأثر می‌کرد. فکینش می‌جنبید و صدایش بریده می‌شد.

— "خودت می‌دانی که من حسود نیستم، این کلمه وحشتناک است. من نمی‌توانم حسود باشم، و معتقدم که... نمی‌توانم بگویم چه احساسی دارم، ولی مخوف است... من حسود نیستم، ولی اگر کسی به خودش جرات بدهد که فکر کند — جرات کند آن‌طور بد تو نگاه کند... احساس می‌کنم که به من توهین شده و تحقیرم کرده‌اند... من..."

کیتی، که می‌کوشید شرافتمندانه تا آنجا که می‌تواند، هر کلمه و هر حرکتی را در آن شب و هر معنای نهفته‌ای در این کلمات و حرکات را به خاطر آورد، از او پرسید: "چه جور نگاهی؟"

در ته دل می‌اندیشید فقط در لحظاتی که ولسفسکی به دنبالش به انتهای میز آمد، چیزی وجود داشت، اما جرات نمی‌کرد حتی پیش خود به آن اعتراف کند، چه رسد به اینکه به لوهین بگوید، و بدین گونه بر رنج او بیافزاید.

— "تازه با این وضع چه کسی به من نگاه می‌کند؟"

لهوین سر خود را با دو دست گرفت و فریاد زد: "آه! بهتر است ساکت بمانی!... فکر می‌کنم اگر نظرگیر بودی آن وقت..."

کیتی، با همدردی و شفقت به او نگاه کرد و تضرع‌کنان گفت: "آه نه، کستیا! صبر کن — گوش بده! آخر چه فکری می‌کنی؟ تو که خودت می‌دانی در نظر من هیچ مردی اصلاً وجود ندارد!... دلت می‌خواهد هیچ وقت کسی را نپنم؟"

در نخستین دقیقه کیتی از حسادت لهوین رنجید، از فکر اینکه ناچیزترین، حتی معصومانه‌ترین اشتغالات برایش ممنوع خواهد شد، به خشم آمده بود، اما اکنون آماده بود تا با خوشحالی فداکاری کند و نه تنها امور حقیری چون

این یکی ، بلکه همه چیز را فدای آسایش خاطر شوهرش کند تا او را از محنت رنجی که می کشید ، برهاند .

لهوین به نجوای نومیدانه ادامه داد : " سعی کن دلهره و ناجوری وضع را بفهمی . این مرد مهمان من است ، اگر از روی ظاهر قضاوت کنیم ، عمل زشتی هم از او سر نزده ، اما من از این حالت بی قید و آن طرز جمع کردن پا زیر تنعاش خوشم نمی آید . خیال می کند از این بهتر حالتی وجود ندارد ، من هم ناچارم رعایت ادب و تمدن را بکنم . "

کیتی ، که باطنا از شدت عشق او به خود ، که اینک به شکل حسد ظاهر می شد ، لذت می برد ، به شوهرش گفت : " ولی کسیتا ، داری مبالغه می کنی . " - " از همه چیز بدتر اینست که تو الان همانی که همیشه هستی ، و حالا که تو مقدس ترین چیز منی و ما اینهمه خوشبختیم ، اینهمه خوشبخت ، یک دفعه این آشغال پیدا می شود نه ، این مرد آشغال نیست چرا فحش بدهم ؟ به من مربوط نیست ، ولی چرا باید سعادت من ، سعادت تو . . . ؟ " - " می دانی ، خیال می کنم بدانم چطور ماجرا شروع شد ! "

- " چطور ، چطور ؟ "

- " دیدم که وقتی سر شام با هم حرف می زدیم تو نگاه می کردی ! "

لهوین با دلسردی گفت : " بله ، خوب منظور ؟ "

کیتی موضوع مورد گفتگوشان را شرح داد و درحین شرح و توضیح از شدت پریشانی نفسش به دشواری برمی آمد . لهوین کوتاه مدتی خاموش ماند ، بعد صورت پریده رنگ کیتی را نوازش کرد و ناگهان سر او را در میان دستهای خود گرفت .

- " کاتیا ، من تو را از پا انداختم ، عزیزم ، مرا ببخش ! دیوانگی بود ! "

کاتیا ، من جنایتکارم . چطور دلم آمد سر چنین موضوع ناچیزی تو را شکنجه بدهم ؟ "

- " آه ، من برای تو متاثر شدم . "

- " برای من ؟ برای من ؟ من دیوانه زنجیری ام ! . . . آخر چرا عذابت

می‌دهم؟ خیلی وحشتناک است که فکر کنم یک غریبه بیاید و خوشبختی ما را از بین ببرد.

— "تحقیر کننده هم هست."

لهوین دستهای کیتی را بوسید و گفت: "نه، من وادارش می‌کنم تمام تابستان پیش ما بماند و حسابی به او خدمت می‌کنم. خواهی دید. فردا... آه بله، ولی فردا می‌خواهیم برویم شکار."



روز بعد، پیش از بیدار شدن بانوان، یک بارکش بدک و یک ارابه دم در ایستاده و لاسکا از پگاه، بعد از پارس کردنها و جست و خیزهای بسیار در کنار سورچی نشسته و ناخشنود از تاخیر با هیجان منتظر بود تا کی شکارگران از در خارج می‌شوند. قبل از همه واسنکا و سلفسکی آمد که چکمه‌های ساق بلند نوئی که تا رانهای فربه‌ش بالا می‌آمد و پیراهنی سبزرنگ پوشیده و فانوسقهای که بوی چرم می‌داد، روی آن بسته بود و کلاه اسکاتلندی دنباله‌داری بر سر گذاشته بود و تفنگ انگلیسی نو بدون چخماق و بدون بندی در دست داشت. لاسکا به استقبال او رفت و جست و خیزکنان به زبان حال پرسید که بقیه کی خواهند آمد، اما چون پاسخی نشنید به موضع دیدبانی خود بازگشت و بی حرکت نشست. سرش را به یک طرف خوابانده و یک گوشش را تیز نگهداشته بود تا به صداها گوش کند. بالاخره در با صدای قرچ قرچ باز شد و کراک Krak سگ خالدار ابلانسکی چرخ زنان و پرچنب و جوش و به دنبالش شخص ابلانسکی، که تفنگی در دست و سیگار برگی در دهان داشت، بیرون آمدند.

ابلانسکی به سگ خود که دستهایش را روی سینه او گذاشته و کیسه شکارش را به دندان می‌گرفت، با محبت گفت: "نکن، کراک، نکن، بچه خوب!" ابلانسکی ساق بندهای زمخت و کفشی از چرم خام و شلواری کهنه به پا و نیم

تنه‌ای کوتاه بر تن داشت. روی سرش کلاه بی‌قواره زشتی گذاشته بود، اما تفنگش از آخرین نوع و زیبا، و کیسه شکار و فانوسه‌اش گرچه بسیار فرسوده، اما از مرغوب‌ترین جنس بود.

واسنکا و سلفسکی تا آن زمان خبر نداشت که برای اهل ورزش و شکار بهترین وضع عبارتست از پوشیدن رخت کهنه و داشتن بهترین وسایل ممکن برای شکار. اما اکنون که به ابلانسکی می‌نگریست و او را با آن چهره درخشان و بدن خوب پرورده در پوشاک کهنه و مندرشش، به صورت مرد متشخص نمونه‌ای می‌دید، عزم خود را جزم می‌کرد که برای شکار دفعه بعد از او تقلید کند.

و سلفسکی پرسید: "خوب، میزبانمان کجاست؟"

ابلانسکی لبخند زنان جواب داد: "آخر زنش جوان است."

"بله، خیلی هم جذاب است!"

"کاملاً آماده بود، فکر می‌کنم دوباره به سراغ زنش رفته."

ابلانسکی درست حدس زده بود. لهوین به نزد همسرش بازگشته بود تا بداند که حماقت دیروزش بخشوده شده و او را ملامت کند که چرا بیشتر مواظب خودش نمی‌شود، و از او بخواهد که خاصه از کودکان که هر لحظه ممکن است به وی تنه بزنند، دوری کند. به علاوه اطمینان حاصل کند که کیتی از دوروز بیرون ماندن او خشمگین نیست و خواهش کند که روز بعد به وسیله یکی از خدمه اسب سوار یادداشتی برایش بفرستد - یکی دو کلمه کافی است - تا لهوین از حالش باخبر شود.

برای کیتی دو روز جدائی از شوهر، مثل همیشه دشوار بود. اما چون چهره مشتاق و پیکر نیرومند او را در چکمه‌های شکار و پیراهن سفید مشاهده کرد و هیجان و اشتیاقش را از تصور تیراندازی و شکار دید، خود را در شادی او فراموش کرد و شادمانه به او خدا حافظ گفت.

لهوین بیرون دوید و گفت: "متاسفم آقایان! ناهار برایمان گذاشته‌اند؟"

لاسکا، پائین! برگرد سرجایت!"

سپس به چوپان که آمده بود تا راجع به ورزش‌های جوان سؤال کند جواب

داد: "با ماده گوسالهها قاطی شان کنید. عجب، یک لعنتی دیگر دارد می آید." لهوین که روی بارکش نشسته بود، بهزیر جست تا با نجار که خطکش به دست نزدیک می شد، گفتگو کند.

— "ببین، دیشب به دفتر نیامدی و حالا معظم می کنی. خوب، بگو چه شده؟"

— "اجازه می دهید یک پیچ دیگر اضافه کنیم؟ فقط سه پله دیگر باید اضافه کرد. درست سر موعد تمامش می کنیم. خیلی بهتر می شود."

لهوین با غیظ گفت: "باید به حرف من گوش می دادی. گفته بودم که اول حفاظ را نصب کنی و بعد تختهها را بیاندازی. دیگر نمی توانی عوض کنی. همان طور که گفتم کار کن و پلکان تازه ای بساز."

واقع امر این بود که دربنای جناحی تازه ای که ساخته می شد، نجار پلکان را خراب از کار درآورده و بدون اندازه گیری ارتفاع آن را ساخته بود، بنابراین وقتی که کار گذاشته شد، ناموزن و بی قواره درآمد و حال می خواست همان پلکان را با افزودن سه پله نصب کند.

— "پله قربان، خیلی بهتر می شود."

— "این پلکان تو با اضافه کردن سه پله به کجا می رسد؟"

نجار با لبخندی نامطبوع گفت: "معذرت می خواهم قربان، کاملاً جور درمی آید." و با حرکتی ترغیب کننده ادامه داد: "ببینید، از پائین شروع می شود و هی بالا می رود تا برسد به آنجا."

— "ولی سه تا پله ارتفاعش را هم زیاد می کند... چه چیزی از آب درمی آید؟"

نجار سمج با لحنی ترغیب کننده افزود: "خیر، مطمئن باشید که اگر از پائین شروع کنیم اندازه می شود."

— پله، از دیوار بالا می رود و می رسد به سقف."

— "معذرت می خواهم قربان! خیر، از پائین شروع می شود و بالا می رود تا برسد به سر جایش."

لهوین سنبه تفنگش را بیرون کشید و روی خاک نقشه پلکانی را رسم کرد.
 - "حالا فهمیدی منظورم چیست؟"

نجار که چشمانش ناگهان برقی زد، جواب داد: "هرطور که میل جناب عالی است. مثل اینکه باید پلکان تازهای بسازیم." پیدا بود که سرانجام مطلب را درک کرده است.

لهوین همچنانکه در بارکش جای می گرفت، صدا زد: "خوب، پس همان طور که گفتم بساز. حالا دیگر مرخصیم! فیلیپ، سگها را نگهدار!"

لهوین، که دلشوره کارهای خانه و ملک را پشت سر می نهاد، از زندگی احساس چنان شادی و لذت شدیدی می کرد که هیچ میل گفت و شنود نداشت. به علاوه، سرشار از هیجان سرکوفتهای بود که هر شکارگر و ورزشکاری به هنگام نزدیک شدن به صحنه شکار احساس می کند. هیچ اندیشه‌ای نداشت جز یافتن هر نوع پرندهای در مرداب کال پنسکی *Kolpensky* و رقابت لاسکا با کراک، و شکارهایی بود که خودش خواهد زد. با خود می گفت: "کاشکی خودم را جلو این و سلفسکی خراب نکنم! کاشکی ابلانسکی از من جلو نزنند!"

ابلانسکی نیز اندیشه‌های همانندی در سر می پرورد و درست همان طور از گفت و شنود اکراه داشت. تنها واسنکا و سلفسکی بی وقفه و شادمانه حرف می زد. لهوین، که حال به او گوش می داد، از نظر نامنصفانه خود نسبت به او در شب گذشته شرمنده بود. واسنکا به راستی مردی نیک و ساده و خوش قلب و بسیار بانشاط بود. لهوین چنانچه او را پیش از ازدواج دیده بود، بی شک با وی دوست شده بود. لهوین طرز تلقی واسنکا از زندگی را به مثابه تعطیلاتی دائم و با تجمل پرستی لاپالسی وار او را چندان نمی پسندید. چنان می نمود که ناخندهای دراز خود را موجب تفاخر می داند و همه اطوارش حاکی از احساس برتری است، با اینهمه به خاطر بی ریائی و خوش خلقی اش، این عیوب او قابل اغماض بود. تربیت و انگلیسی و فرانسه عالی او و این واقعیت که مردی برازنده طبقه خود بود، لهوین را مجذوب می کرد.

واسنکا اسب نژاد دن را که به سمت چپ آراجه بسته بودند، سخت می ستود.

"تاخت کردن در دشت با اسب‌های دن قشنگ نیست؟ ها؟ شما این طور فکر نمی‌کنید؟"

در تاختن بر پشت اسب دن گوئی حالتی وحشی و شاعرانه می‌دید، نمی‌توانست چگونگی و دلیل این امر را توضیح دهد، اما سادگی و بی‌غشی او، خاصه که با سیمای دلپذیرش توأم بود، همراه با لبخند دلکش و حرکات زیبنده‌اش، بسیار گیرا بود. لهوین اعم از اینکه واسنکا را مطبوع می‌یافت و یا می‌کوشید گناه دوشینه خود را جبران کند، در وجود این مرد جز نیکی چیزی نمی‌دید و از مصاحبتش لذت می‌برد.

دو میلی رفته بودند که واسنکا غفلتا "سیگار و کیف بغلی‌اش را کم کرد و نمی‌دانست که به راستی این اشیاء را کم کرده و یا روی میز جا گذاشته است. در کیف سیصد و هفتاد روبل پول داشت، پس نمی‌شد آن را نادیده انگاشت. — "ببین، لهوین، بگذار با اسب یدک چهارنعل برگردم. خیلی خوب است، نه؟" و برای سوار شدن آماده شد.

لهوین که وزن واسنکار را به زحمت کمتر از پانزده سنگ برآورد می‌کرد، پاسخ داد: "نه، چرا شما می‌روید؟ سورچی را می‌فرستم." بدین گونه سورچی سوار بر اسب یدک بازگشت و لهوین شخصا "به راندن کاری پرداخت.

۹

ابلانسکی گفت: "خوب، حالا برنامه ما چیست؟ بگو بدانیم." — "برنامه این است. فکر می‌کنم تا گوازدف Gvozdev جلو می‌رویم. این طرف گوازدف یک مرداب پر از نوک‌دراز هست و پشت گوازدف چند باتلاق عالی که آنها هم نوک‌درازهای بزرگ دارند. الان هوا گرم است، ولی حوالی غروب به آنجا می‌رسیم — سیزده، چهارده میل راه است. می‌توانیم شکاری

بزنیم ، شب همانجا می مانیم و فردا به باتلاقهای بزرگتر حمله می کنیم ."

— "سر راه چیزی نیست؟"

— "چرا ، هست ، ولی وقتمان تلف می شود ، هوا هم خیلی گرم است ، دو

جای قشنگ است ، ولی چیز دیگری نیست ."

لهوین شخصا "دوست داشت در این دوجا توقف کند ، ولی منزلگاهی نبود .

بنابراین ، صحبت را به آنجا کشاند که نمی توانند در آن محل چیزی پیدا کنند .

و زمانی که به یکی از باتلاقهای کوچک رسیدند ، می خواست عبور کند ، اما

چشمان مجرب ابلانسکی فوراً محل را از دور تشخیص داد .

به مرداب کوچک اشاره کرد و گفت : "نمی خواهید اینجا را امتحان کنیم؟"

واسنکا و سلفسکی خواهش کرد : "آه چرا ، بیائید امتحان کنیم ."

ناچار تن در داد .

هنوز توقف نکرده بودند که سگها برای رسیدن به مرداب با یکدیگر به

مسابقه پرداختند .

— "کراک ! لاسکا ! . . ."

سگها برگشتند .

لهوین به امید آنکه دوسنانش جز مرغان سیاه سر ، که از سگها ترسیده و به

سوی مرداب بازگشته و برفراز باتلاق می نالیدند ، چیزی نخواهند یافت ،

ایستاد و گفت : "انجا برای سه نفر کافی نیست : من همین جا می مانم ."

وسلفسکی صدا زد : "نه ، لهوین ، بیا ! بیا با هم برویم !"

— "واقعا جای سه نفر نیست . لاسکا ، برگرد ! شما که دو تا سگ نمی خواهید ،

مگر نه؟"

لهوین ، که با غبطه به آن دو می نگریست ، در کنار بارکش ماند . سراسر

باتلاق را در نور دیدند ، اما جز یک مرغ کولی و چند سیاه سر که وسلفسکی یکی

از آنها را زد ، چیزی نیافتند .

لهوین گفت : "حالا دیدید ، من که نمی خواستم مرداب را از شما پنهان

کنم . فقط وقتان تلف شد ."

واسنکا و سلفسکی ، به زحمت ، با تفنگ در دستی و سیاه سر در دست دیگر ، سوار بارکش شد و گفت :

— "ضمنا نشاط آور بود . می بینی ؟ این یکی را زدم ، درست است یا نه ؟ خوب ، چه وقت به شکارگاه واقعی می رسم ؟"

ناگهان اسبها به جلو خیز برداشتند و سر لهوین به قنناق یکی از تفنگها خورد و تیری دور رفت . حادثه از این قرار بود که واسنکا و سلفسکی ضمن کشیدن ماشه ، ضامن گلوله دوم راهم آزاد کرده بود . تیر بدون آنکه به کسی آسیب رساند ، در زمین فرو رفت . ابلانسکی سری تکان داد و قاه قاه به سلفسکی خندید . اما لهوین دل ملامت کردن او را نداشت زیرا : در درجه اول هرگونه اظهار نظری از جانب او چنین می نمود که از خطری که هم اکنون از بیخ گوش گذشت و ضربهای که به پیشانی اش وارد آمد ناشی شده است ، ثانیاً و سلفسکی صادقانه و به شدت ناراحت شد و بعد چنان با خوش خیالی به اضطراب جمعیشان خندید که لهوین نیز نتوانست جلو خنده خود را بگیرد .

زمانی که به مرداب دوم ، که به اندازه کافی بزرگ بود ، و جستجوی پرنده در آنجا وقت زیاد می گرفت ، نزدیک شدند ، لهوین کوشید آن دورا از پیاده شدن بازدارد ، اما و سلفسکی باز او را ترغیب کرد و لهوین بار دیگر میهمان نوازانه در کنار ارا به ماند .

کراک یکسر ، به سمت پشتهای دوید . نخست واسنکا و سلفسکی به دنبال سگ دوید و پیش از آنکه ابلانسکی سر برسد ، نوک درازی پرواز کرد . و سلفسکی تیر انداخت و خطا کرد و نوک دراز برفراز چمنزار نادرویدهای اوج گرفت . و سلفسکی پرنده را دنبال کرد . کراک باز یافتش و و سلفسکی آن را شکار کرد و به سوی ارا به بازگشت .

— "حالا تو برو ، من پیش اسبها می مانم ."

روح ورزشکاری لهوین احساس غبطه می کرد . مهارتی را به دست و سلفسکی داد و خود به طرف مرداب رفت .

لاسکا ، که مدتی بود پارس می کرد و از بیدادگری بازگردانده شدن شکوه

داشت ، به سوی نقطه امیدبخشی که پر از پشته و برآمدگی بود و لهوین آن نقطه را خوب می شناخت ، و کراک هنوز آن را کشف نکرده بود ، خیز برداشت . ابلانسکی فریاد برداشت : "چرا همین جا نمی مانی؟"

لهوین ، خوشنود از سگ خود ، درحالی که به دنبال حیوان می دوید ، جواب داد : "فرارشان نمی دهد ."

لاسکا هرچه به پشتها نزدیکتر می شد ، بیشتر در کار تعقیب دقت می کرد . پرنده مرداب زی کوچکی توجهش را یکدم بیشتر جلب نکرد . یکبار در جلوی پشتها دور زد ، دوباره به حرکت درآمد ، آنگاه از فرط هیجان لرزید و مرده آبا برجا خشک ایستاد .

لهوین با دلی به شدت تهنده فریاد زد : "اینجا ، استیوا ، اینجا !" و یکباره ناگهان ، گفنی پردای روی گوشهایش ، که حس تشخیص فاصله را به کلی از کف داده بود ، کشیده شده باشد ، نمی توانست صداهائی را که مفشوش اما واضح می شنید ، درست تشخیص دهد . صدای پای ابلانسکی را شنید و پنداشت که تلق تلق سم اسبی از دور است ، صدای خرت خرت کننده شدن علفها را ، وقتی که بر لبه پشته گام می نهاد ، به جای صدای بال نوک دراز گرفت . از فاصله اندکی در پشت سر نیز صدای غریب شلپ شلپ می شنید که نمی دانست چیست . راه جست و به سگ نزدیک شد .

— "بیاورش!"

دارکوبی از کنار سگ پرواز کرد . لهوین تفنگش را بالا برد ، اما درست وقتی که نشانه روی می کرد ، صدای شلپ شلپ بلندتر و نزدیک تر و با صدای وسلفسکی که به طرزی عجیب و بلند چیزی به فریاد می گفت ، درآمیخته شد . لهوین دانست که پرنده از تیررس دور شده ، معهذا شلیک کرد .

لهوین هنگامی که مطمئن شد تیرش به خطا رفته است ، نگاهی به دور و بر انداخت و اسبها و ارابه را نه در جاده ، بلکه در مرداب دید . وسلفسکی به شوق تماشای شکار ارابه را به درون مرداب رانده و اسبها را در لای و لجن فرو برده بود .

لهوین وقتی به سراغ اراپه غرق شده در لجن می‌رفت، زیر لب گفت: "مرده شویت ببرد مردا!" با لحنی خشک پرسید: "چرا از جاده خارج شدی؟" و بعد سورچی را صدا زد و به کار بیرون کشیدن اسبها پرداخت.

لهوین، هم از خطا رفتن تیرش غضبناک بود و هم از اینکه اسبهایش در گل مانده‌اند، و از همه بیشتر، اینکه نه ابلانسکی و نه ولسفسکی هیچ کدام برای باز کردن اسبها از مالبند و بیرون آوردن حیوانها به او و سورچی کمک نمی‌کردند. زیرا هیچ یک از آن دو الفبای باز و بسته کردن اسب و مالبند را نمی‌دانست. لهوین بی‌اعتنا به عذرو بهانه‌ها و اسنکا مبنی بر اینکه زمین در آن نقطه کاملاً خشک بوده است، به اتفاق سورچی برای رها کردن اسبها تلاش می‌کرد و خاموش بود. اما به زودی، همین که گرم کار شد و ولسفسکی را دید که غیرتمندانه و با جدیت یکی از تیرهای مالبند را بیرون می‌کشد، از اینکه تحت تاثیر احساسات شب گذشته قرار گرفته و با ولسفسکی با چنان سردی رفتار کرده بود، خود را ملامت کرد و کوشید کژ رفتاری خود را با مهر و محبت جبران کند. هنگامی که کارها به سامان شد و چرخها روی جاده قرار گرفت، لهوین پیشنهاد کرد ناهار بخورند.

واسنکا بعد از تمام کردن دومین جوجه این کلام قصار فرانسوی را نقل کرد: "اشتهای خوب وجدان پاک!" و افزود: "واقعا که این جوجه به من چسبید. دیگر درد سرهامان تمام شد، از حالا اوضاع به کامان خواهد بود. اما من به خاطر گناهانم باید سورچی بشوم. این طور نیست؟ نه، نه! من گاریچی بی نظیری هستم - صبر کنید تا ببینید چطور به منزل می‌رسانمتان!" و در حالی که لهوین از او خواهش می‌کرد به سورچی اجازه راندن بدهد، مهاری را گرفت و افزود: "نه، من باید تقاص گناهانم را پس بدهم، جای سورچی هم خیلی راحت‌تر." و گاری را به حرکت درآورد.

لهوین تا حدی بیم داشت که ولسفسکی اسبها، را از پا درآورد، علی‌الخصوص قزل سمت چپی را، که قلقلش را نمی‌دانست، اما نتوانست در برابر روحیه پرنشاط او مقاومت کند. در تمام طول راه ولسفسکی آواز می‌خواند، قصه

می گفت و طرز آرا به رانی انگلیسی را تقلید می کرد. با همین نشاط و سرخوشی بعد از ناهار تا مرداب گوازدف رانندند.

۱۰

واسنکا چنان تند می راند که بسیار زود، پیش از خنکای شامگاهی به مقصد رسیدند.

هنگامی که به مرداب واقعی، هدف اصلی سفرشان رسیدند، لهوین ناخواسته به بررسی راههایی پرداخت که بتواند و سلفسکی را بدون رنجاندن او، از سر خود باز کند. ابلانسکی نیز آشکارا همین آرزو را داشت و لهوین دل مشغولتی را که هر ورزشکار حقیقی، پیش از آغاز شکار حس می کند، توأم با حالت تمسخر نیک خواهانهای که مشخصه ابلانسکی بود، از چهره او می خواند.

ابلانسکی با انگشت دو پرنده بزرگ را که بر فراز نیزار می چرخیدند، نشان داد و گفت: "خوب، چطور باید برویم؟ مرداب بی مانندی است، باز هم هست. هر جا باز پیدا شود، حتما شکار هم هست."

لهوین ساق چکمه هایش را بالا کشید، تفنگش را آزمایش کرد و با قیافه ای نسبتا گرفته گفت: "خوب، آقایان، آن نی ها را می بینید؟" و به جزیره کوچکی در طول ساحل راست رود اشاره کرد و ادامه داد: "مرداب آنجاست، درست جلوی ما - می بینید کجا سبزتر می زند؟ از اینجا به سمت راست می رود، همانجا که اسبها هستند. آنجا پست و بلند دارد و پراز نوک درازهای بزرگ است، تا آن نیزار و آن بیشه توده تا آسیاب ادامه دارد. آنجا را ببینید، همانجا که برکه ها هست! بهترین محل آنجاست. یک دفعه من هفده نوک دراز همانجا زدم. می توانیم از هم جدا بشویم و از جهات مختلف برویم، سگها را هم ببریم و دوباره پهلوی آسیاب به هم برسیم."

ابلانسکی پرسید: "خوب، کی از راست برود، کی از چپ، طرف راست

پهن تر است ، پس شما دوتا از آن طرف بروید ، من هم از سمت چپ می‌روم .
 واسنکا گفت : " باشد ! ما با کسبه بر برمی‌گردیم . یا الله راه بیافت ! "
 لهوین ناچار این ترتیب را پذیرفت و تقسیم شدند .

در لحظای که به مرداب وارد شدند ، سگها با هم به سوی برکه لنجزارنا شتافتند . لهوین می‌دانست که جستجوی محتاطانه و ظاهرا بیهوده لاسکا به چه معنی است ، خودش هم محل را می‌شناخت و انتظار یافتن دسته انبوهی نوک دراز داشت .

با صدائی آهسته به رفیقش که شلپ شلپ کنان از عقب می‌آمد ، رو کرد و گفت : " سلفسکی ، پهلوی من ، از پهلوی من بیا ! "

لهوین بعد از تیری که به تصادف در نزدیکی مرداب کال پنسکی در رفته بود ، نمی‌توانست از جهت قرار گرفتن لوله تفنگ و سلفسکی غفلت کند .

— " نه ، نمی‌خواهم مزاحمت باشم . غصه مرا نخور . "

اما لهوین نمی‌توانست گفته کیتی را به هنگام عزیمت ، فراموش کند :
 " مواظب باشید همدیگر را با تیر نزنید ! " سگها هرچه به مقصد نزدیک تر می‌شدند ، از یکدیگر فاصله بیشتر می‌گرفتند و هریک در جهتی متفاوت می‌دوید . انتظار یافتن نوک دراز در لهوین چنان شدید بود که صدای پلق پلق پهرون کشیدن پاشنه‌های چکمه خود از داخل گل را صدای پرندهای انگاشت و قنداق تفنگ را محکم گرفت .

نزدیک گوش خود صدای بنگ ، بنگ ! شنید . واسنکا به سوی اردکی که روی مرداب چرخ می‌زد و در آن لحظه به سمت شکارچیان پرواز می‌کرد و کاملا دور از برد گلوله بود ، شلیک کرده بود . پیش از آنکه لهوین فرصت نگریستن پیدا کند ، صدای جیغ یک نوک دراز ، بعد دومی و سپس سومی را شنید که به دنبالشان هشت پرنده دیگر از روی زمین پرکشیدند . ابلانسکی نوک درازی را که تازه برخاسته بود ، با گلوله زد و گاهلانه تفنگش را به سمت نوک دراز دیگری گرفت که هنوز در ارتفاع کم بالای نی‌ها پرواز می‌کرد ، همین که صدای تیر بلند شد ، پرنده افتاد و بربر زنان روی علفهای کوتاه افتاد و آن بالش که زخمی

نشده بود ، سفید می زد .

بخت تا این اندازه با لهوین یار نبود . به پرنده اول که پائین می پرید ، شلیک کرد و تیرش به خطا رفت ، باز همین پرنده را که اوج می گرفت ، نشانه روی کرد ، اما در همان دم پرنده های از زیر پایش پرگرفت و توجهش را مختل کرد ، بنابراین باز هم تیرش به خطا رفت .

درحین پر کردن تفنگها ، نوک درازی دیگر بلند شد و وسلفسکی ، که تفنگش را پر کرده بود ، دو تیر در آب شلیک کرد .

ابلانسکی شکارش را جمع کرد و با چشمان بارقه زن به لهوین نگریست ، ابلانسکی که پای چپش می لنگید و تفنگش را آماده نگهداشته بود ، به همراهان گفت : "خوب ، حالا از هم جدا شویم ." و برای سگ خود سوت کشید و به سستی رفت . لهوین و وسلفسکی به راه دیگر رفتند .

لهوین هرگاه شکاری را بد آغاز می کرد ، به طور قطع خشمگین و از خود بی خود می شد ، و سراسر آن روز بد تیراندازی می کرد . این بار هم چنین شد . نوک دراز فراوان بود : از زیر بدن سگها و از زیر پاهای شکارچیان پر می گرفتند و امکان داشت لهوین برخورد چیره شود ، اما هرچه بیشتر شلیک می کرد نزد وسلفسکی ، که شاد و بی خیال ، بدون آنکه تیرش به هدف بخورد ، به دور و نزدیک گلوله می انداخت ، شرمنده تر می شد . لهوین بیش از حد عجل بود . ناشکیبا شده بود و سرانجام چنان نومید شد که تیر می انداخت بدون آنکه انتظار اصابت به هدف داشته باشد . چنان می نمود که حتی لاسکا این حال را دریافته است . با شوقی کمتر بو می کشید و با حیرت و شامتت به ورزشکاران نظر می انداخت . پی در پی گلوله شلیک می شد و دود باروت روی سرشان آویخته بود ، اما در کیسه جاداری توری شکار فقط سه پرنده کوچک بود ، که تازه یکی از آنها را وسلفسکی زده بود و یکی دیگر به هر دو تعلق داشت . در صورتی که از آن طرف مرداب ، چنانکه لهوین می پنداشت ، صدای گلوله کمتر برمی خاست ، ولی تقریبا هربار فریاد ابلانسکی را به دنبال داشت : "کراک ، بیارش !" لهوین بیشتر به خشم آمد . نوک درازها همچنان در هوا بر فراز نیززار

می‌پریدند. از هر سو صدای بی‌وقفه به هم خوردن بالها نزدیک زمین و فریادهای گوشخراش در آسمان دیده می‌شد. نوک‌درازی که قبلا در پرواز بود نزدیک شکارچیان نشست به جای دو باز اکنون دفها باز در هوا چرخ می‌زدند. لهوین و سلفسکی پس از پیمودن نیمی از مرداب به نقطه‌ای رسیدند که چمنزار متعلق به روستائیان به‌نوارهای درازی تقسیم می‌شد و به‌نیزار می‌رسید و با خواباندن علف روی زمین و یا بریدن باریک‌های نشانه‌گذاری شده بود. نیمی از این نوارها درویده بود.

گرچه به‌یافتن پرنده در قسمت درو شده امید اندکی می‌رفت، لهوین که قول داده بود، با اهلانسکی رقابت کند، به‌اتفاق رفیق خود، از قسمتهای درویده و نادروده به یکسان می‌گذشت.

دهقانی که در کنار عدهای روستائی دیگر پهلوی گاری بدون اسبی نشسته بود، فریاد زد: "آهای، شکارچی‌ها، بیایید با ما نهار بخورید! گلویی تر کنید!"

لهوین به آن سو نگریست.

روستائی سرخ‌روی ریشوی بشاشی که دندنهاش را به‌خندهای نمایان و بطری سبزفانی را که زیر آفتاب می‌درخشید، بلند کرده بود، فریاد کشید: "بفرمائید، قابلی ندارد!"

سلفسکی پرسید: "*Qu'est qu'ils disent?*" (چه می‌گویند؟) "— دعوتمان می‌کنند که برویم و با ودکا گلویی تر کنیم. حتما مشغول تقسیم چمنزار بودماند. لهوین که با اجابت این دعوت بی‌رغبت نبود، به‌امید آنکه ودکا و سلفسکی را وسوسه کند، به‌او گفت: "چرا پیششان نمی‌روی؟"

— "چرا دعوتمان می‌کنند؟"

— "آه، خوش می‌گذرانند. یا الله. بد نمی‌گذرد."

— "*Allons, c'est curieux*" (بله جالب است.)

لهوین فریاد زد: "برو، برو— خودت راه آسیاب را پیدا می‌کنی!" و چون به سلفسکی نگاه کرد و او را دید که دولا شده و تلوتلو خوران با فرسودگی،

تفنگ را از درازا به دست گرفته و از مرداب خارج می شود تا به سوی روستائیان برود ، خوشحال شد .

روستائی خطاب به لهوین فریاد برآورد : " شما هم بیایید ! اصلا نترسید ! مزه پای Pie را بچشید ! پهلوان ! "

لهوین سخت هوس نوشیدن جرعه های ودکا و خوردن تکه های نان کرد . بی رمق شده بود و به دشواری پاهای سست شده اش را از میان گل ولای بیرون می کشید . از این رو لحظه های دودل شد . اما سگ توجهش را جلب کرد . یکباره فرسودگی لهوین زائل شد و به نرمی از میان باتلاق به سوی لاسکا رفت . نوک درازی از زیرپایش پر کشید : شلیک کرد و پرنده را زد . " بیارش ! " سگ هنوز پارس می کرد . پرنده دیگری از نزدیک حیوان پرواز کرد . لهوین تیرانداخت . اما آن روز بختش یار نبود : خطا کرد و چون در جستجوی شکار قبلی برآمد ، آن را نیافت . لهوین لابه لای نی ها می خزید ، اما لاسکا باور نمی کرد چیزی زده باشد ، و هنگامی که لهوین حیوان را برای یافتن پرنده فرستاد ، لاسکا فقط وانمود کرد که در جستجوست ، اما به راستی در پی شکار نگشت . حتی بدون واسنکا ، که لهوین گناه ناکامی خود را به گردن او می انداخت ، اوضاع بهتر نشد . در اینجا هم پرنده فراوان بود ، اما لهوین بی دربی خطا می کرد .

پرتو کجتاب خورشید ، هنوز گرم بود ، لهوین ، با لباسهای خیس از عرق ، که به تنش می چسبید ، چکمه پای چپش که پر از آب و سنگین شده بود و با هر گام صدای شلپ شلپ از آن برمی خاست ، و درحالی که بر صورت سیاه شده از باروتش ، قطره های عرق روان بود ، و بوی باروت و آب را کد شامش را می آزد ، و صدای مستمر پر زدن پرندگان در گوشش می پیچید ، و با تفنگی که از بس داغ شده بود ، نمی توانست به آن دست بزند ، و با قلبی که با ضربان سریع و کوتاه می طپید ، با دستهای مرتعش از پریشانی و پاهائی لرزان ، خود را از پشته ها بالا می کشید و از چاله های آب عبور می کرد ، با اینهمه ، باز هم دست از شلیک بر نمی داشت . سرانجام پس از خطائی بسیار نازیبنده ، تفنگ و

کلاه خود را بر زمین انداخت .

با خود گفت : "نه، باید خودم را جمع و جور کنم ."

تفنگ و کلاهش را برداشت ، لاسکا را صدا زد ، و از چاله آبی رد شد . چون به نقطه‌ای خشک رسید ، بر زمین نشست ، چکمه‌اش را درآورد و آب آن را خالی کرد ، بعد دوباره به مرداب بازگشت ، اندکی آب نوشید که مزه زنگ آهن می‌داد ، قسمتهای فلزی تفنگ را مرطوب کرد و دست و روی خود را شست . احساس طراوت به او دست داد ، و به نقطه‌ای برگشت که نوک درازی در آنجا بود . عزم خود را جزم کرده بود که آشفته نشود .

می‌کوشید آرام باشد ، اما باز همان شد که بود . انگشتش پیش از آنکه درست هدفگیری کند ، ماشه را می‌چکاند . وضع از بد ، بدتر شد .

وقتی که از مرداب خارج شد و برای پیوستن به ابلانسکی به سوی بیشه توسه رفت ، فقط پنج نوک دراز در کیسه داشت .

پیش از آنکه چشمش به ابلانسکی افتد ، سگ او را دید . کراک ، که آسوده به لای ولجن و به کلی سیاه شده بود ، از پس ریشه دره‌م پیچیده توسه‌های بیرون جست و با حالتی پیروزمندانه به بوئیدن لاسکا پرداخت . به دنبال کراک ، در سایه درختان توسه ، قیافه بزرگ مآبانه ابلانسکی پدید آمد . سرخ چهره و عرق ریز ، با یقه دکمه باز به سمت لهوین رفت ، مانند ساعات پیش ، اندکی می‌لنگید .

با لبخندی شادمانه گفت : "خوب؟ خیلی تیر انداختی!"

لهوین پرسید : "تو چکار کردی؟" اما نیازی به پرسش نبود - خودش کیسه انباشته او را می‌دید .

- "آه ، خیلی خوب بود ."

چهارده پرنده زده بود .

ابلانسکی برای آنکه پیروزی خود را تعدیل کند ، به لهوین گفت : "چه باتلاق خوبی! می‌ترسم و سلفسکی مزاحمت شده باشد . یک سگ و دو شکارچی ناجور است ."

۱۱

هنگامی که لهوین و ابلانسکی به کلبه‌های روستائی رسیدند که منزلگاه همیشگی لهوین بود، و سلفسکی را در آنجا دیدند. واسنکا در وسط کلبه روی نیمکتی نشسته و قهقهه خنده و آگیردارش را سر داده بود و سربازی، برادر زن یک روستائی، چکمه‌های گل‌آلود او را می‌کشید تا بیرون آورد.

— "همین الان رسیدم. *Ils ont été charmants!* (آنها آدمهای نازنینی بودند) خوب مجسم کنید — به من غذا و مشروب خوراندند! چه نانی، بی نظیر بود! *Délicieux!* (خوشمزه!) از ودکا که نپرس... در عزم از این بهتر نجشیده بودم. یک شاهی هم پول نگرفتند. دائم می‌گفتند. (خجالتان ندهید!) یا یک چنین چیزی."

سرباز، که سرانجام توانسته بود یکی از چکمه‌های خیس را همراه با یک لنگه جوارب سیاه شده، از پای و سلفسکی درآورد، به او گفت: "برای چه باید پول می‌گرفتند؟ آخر، خودشان دعوتتان کرده بودند. خیال می‌کنید اینها ودکا می‌اندازند که بفروشند؟"

به رغم پلشتی کلبه، که به گل‌ولای چکمه‌های ورزشکاران و سگهای چرکینی که خود را می‌لیسیدند تا پاک شوند، و بوی لجن و باروت، آلوده بود، و نبودن کارد و چنگال، حاضران چای نوشیدند و شام خود را با چنان آرامش و راحتی خوردند که فقط پس از یک روز تلاش در شکارگاه دست می‌دهد و پس از شستشو و نظافت، روی بستری از علوفه که سورچی آماده کرده بود، دراز کشیدند.

گرچه پاسی از شب گذشته بود، هیچ‌یک خواب‌آلود نبودند. همچنان درازکش درباره شکار و سگ و تفنگ داستان و لطیفه می‌گفتند تا آنکه بالاخره به موضوعی رسیدند که مورد علاقه همگی بود. به انگیزه ابراز شادی‌های مکرر

واسنکا از لذت تفریح و شکار و رایحه علوفه و گاری شکسته (می پنداشت گاری شکسته است ، زیرا مالبندها را برداشته بودند) و نیک سرشتی روستائیبانی که به او ودکا داده بودند ، و سگها ، که هرکدام زیرپای صاحب خود لمیده بود ، ابلانسکی شروع به نقل جاذبههای شکار تابستان گذشته در ملک مردی مالتوس *Malthus* نام ، کرد . مالتوس یکی از پیمانکاران مشهور راه آهن بود . ابلانسکی خلنگزارهایی را که مالتوس در استان تور *Tver* اجاره کرده بود و چگونگی حفاظت از آنجا را توصیف کرد و از کالسکهها و ارابههایی که به وسیله سگ حرکت می کردند و دسته شکارچیان را به شکارگاه رسانده بودند و از خرگاه بزرگ غذاخوری که در کنار باتلاق برپا شده بود ، سخن گفت .

لهوین روی بستر علفی خود نشست و گفت : " نمی فهمم ، چطور تو از این اشخاص بدت نمی آید ؟ می دانم که خوردن غذا همراه لافیت بی خیلی گواراست ، ولی این ولخرجیها و ریخت و پاشها حالت را بهم نمی زند ؟ این اشخاص ، درست مثل عرق فروشهای انحصارگر قدیم از راههایی پول درمی آورند که همه را متنفر می کند . ولی این نفرت را ندیده می گیرند و بعد از منافع غیر شرافتمندانهای که به دست آورده اند برای محو این نفرت استفاده می کنند . "

واسنکا و سلفسکی خود را به میانه انداخت : " کاملاً درست است ! کاملاً درست است ! البته می دانیم که ابلانسکی دعوتشان را فقط از روی *Bonhomie* (خوش قلبی) قبول می کند ، ولی مردم می گویند : (خوب ، ابلانسکی پیش اینها می رود و "

لهوین از لحن سخن ابلانسکی دانست که لبخند زنان می گوید : " به هیچ وجه ! من یک ذره هم او را از سایر پولدارها یا اعیان و اشراف بی شرف تر نمی دانم : تمامشان مثل هم پول در آورده اند ، با کار و زحمت و با فهم و هوش خودشان . " - " آه ، با کدام زحمت ؟ تو اسم امتیاز گرفتن و چاپیدن را می گذاری کار ؟ " - " معلوم است که می گذارم . کار یعنی همین ، اگر او و امثال او نبودند ،

Lafitte نوعی شراب عالی و گرانبها که در فرانسه تولید می شود . م

ما اصلا راه آهن نداشتیم ."

— "ولی معنی کار آن طوری که یک کشاورز یا پیشه‌ور می‌فهمد ، این نیست ."

— "شاید ، ولی کار او ، فعالیتی است که نتیجه‌ای دارد — یعنی راه آهن ."

ولی یادم رفته بود که تو اصلا با راه آهن موافق نیستی ."

— "این مساله به کلی فرق می‌کند . من منکر مفید بودنش نیستم . اما هر

سودی که از اندازه خارج و با میزان کار نامتناسب باشد ، غیر شرافتمندانه

است ."

— "ولی چه کسی باید تناسب را معین کند ؟"

لعوین ، که خود می‌دانست نمی‌تواند خط تمایز قاطعی بین کار شرافتمندانه

و ناشرافتمندانه رسم کند — چنین گفت : "سود بردن از طرق من غیرحق و

سوء استفاده ، مثل منافی که بانکها می‌برند ، ناصواب است . انباشتن ثروت‌های

کلان ، بدون کار ، شراست ، درست مثل انحصار عرق فروشی : حالا ظاهر

عوض شده ، اما اصل همان است *Le roi est mort, vive le roi* (شاه

— سابق — مرد ، زنده باد شاه — جدید —) «هنوز انحصارگران سابق محو نشده ،

راه آهن و بانکها پیدا شده‌اند : یعنی وسایل دیگر ثروت اندوزی بدون کار ."

ابلانسکی گفت : "تمام حرف‌های تو شاید صحیح و عین حقیقت باشد . . ."

آنگاه به سگش که خود را کش و قوس می‌داد و روی گاهبنها می‌غلتید نهیب

داد : "بخواب ، کراک ! "به قدری از محق بودن خود مطمئن بود که بدون تشویش

و شتاب سخن می‌گفت : "ولی خط بین شرافتمندانه و غیرشرافتمندانه را مشخص

نکردی . اینکه من بیشتر از منشی خودم حقوق می‌گیرم ، در صورتی که او کارش

را از من بهتر بلد است — آیا این نامشروع است ؟"

— "به عقیده من ، بله ."

— "باشد ، ولی می‌توانم بگویم : پنج هزار روبل درآمد تو از کاری که در

« این ضرب‌المثل معادل است با "پهلوان زنده را عشق است" در فارسی و با

اندک تسامح مفهوم "خر همان خر است ، فقط پالانش عوض شده" را می‌رساند .

ملکت می‌کنی، درحالی که همین دهاتی میزبانان، هرچقدر کار کند، هرگز نمی‌تواند بیشتر از حدود پنجاه روبل دربیاورد، به همان اندازه نامشروع است که من از منشی‌ام بیشتر حقوق می‌گیرم و مالتوس بیشتر از یک مکانیک راه‌آهن، راستش به نظر من خصومت مردم نسبت به آدمی مثل مالتوس شاید به علت بخل و حسد باشد...

وسلفسکی اعتراض کرد: "نه، منصفانه نیست! حسد هیچ ربطی به این قضیه ندارد. توی این جور کارها حالت ناخوش‌آیندی هست."

لهوین ادامه داد: "بگذارید حرفم را بزنم. تو می‌گوئی درست نیست که من پنج هزار روبل دربیاورم درحالی که دهاتی فقط پنجاه روبل عایدش می‌شود. این درست، بی‌انصافی است، من هم درک می‌کنم، ولی..."

وسلفسکی که با صداقت کامل آاندیشه‌های را که معلوم بود برای نخستین بار به خاطرش رسیده است، برزبان می‌آورد، به میان کلام لهوین دوید:

"این مال موقعی است که فکر می‌کنی چرا باید ما وقتمان را صرف خوردن و آشامیدن و شکار کنیم، و هیچ زحمتی نکشیم، درحالی که کشاورز از بام تا شام کار می‌کند؟"

ابلانسکی، که گفتی به عهد می‌خواست به لهوین نیشی بزند، گفت: "بله، درک می‌کنی، ولی مال خودت را به او نمی‌دهی."

به تازگی میان این دو باجناب مبارزهای نهفته درگرفته بود، گفتی که امر ازدواج این دو تن با دو خواهر میانشان رقابتی انگیزخته بود تا ثابت کنند که کدام یک زندگی بهتر و بسامان تری دارد، و حال این رقابت، خود را در این گفت و شنود، به صورتی شخصی نشان می‌داد.

لهوین پاسخ داد: "نمی‌دهم برای اینکه کسی از من نمی‌خواهد، اگر هم می‌خواستم بدهم نمی‌توانستم، هیچ کس هم چنین درخواستی نمی‌کند."

"همین دهاتی حاضر را امتحان کن: مطمئن باش رد نمی‌کند."

"خوب، چطور می‌توانم به او بدهم، بروم و هبه‌نامه بنویسم؟"

"نمی‌دانم، ولی اگر معتقدی که حق نداری..."

- "اصلاً معتقد نیستم، برعکس، احساس می‌کنم که حق واگذاری‌اش را ندارم، چون هم به زمین مدیونم و هم به خانواده‌ام."
- "معذرت می‌خواهم، نشد. اگر تو این نابرابری را غیرمنصفانه می‌دانی، من نمی‌فهمم چرا طبق عقیدمات عمل نمی‌کنی..."
- "می‌کنم، منتها به طریقه منفی، به این معنی که سعی نمی‌کنم اختلاف موجود بین خودم و او را زیادتر کنم."
- "بفرما، این شد معما."
- و سلفسکی تصدیق کرد: "بله، این سفسطه است." اما در این اثناء در انبار قرچ قرچ کرد و روستائی وارد شد. و سلفسکی گفت: "آه، میزبان ما! چه طور شده خوابیدهای؟"
- "کدام خواب! خیال می‌کردم شما آقایان خوابتان برده، ولی صدای گپ زدنتان را شنیدم. آمده‌ام دنبال کج بیل." و همچنانکه پا برهنه، و با احتیاط قدم برمی‌داشت، سؤال کرد: "سگ گاز نمی‌گیرد؟"
- "کجا می‌خواهی؟"
- "امشب اسبها را می‌بریم به علفزار."
- و سلفسکی که از در گشوده انبار در گوشه کلبه در روشنائی ضعیف بیرون، ارابه کوچک بدون اسبی را می‌دید، گفت: "آه، چه شبی! گوش کنید! زنها دارند آواز می‌خوانند، بدک هم نمی‌خوانند." سپس روستائی پرسید: "کی آواز می‌خواند؟"
- "زنهای خدمتکار همین دوروبر."
- "بیائید برویم قدم بزنیم! خوابتان نمی‌برد. ابلانسکی راه بیافت!"
- ابلانسکی به بدن خود کش و قوس داد و گفت: "کاشکی می‌توانستم هر دو کار را با هم بکنم — هم اینجا دراز بکشم و هم بروم بیرون."
- و سلفسکی گفت: "باشد، خودم تنها می‌روم." برخاست و جوراب و کفش پوشید و ادامه داد: "خدا حافظ آقایان! اگر خوش گذشت صداتان می‌زنم. شما مرا به شکار آوردید، پس نمی‌توانم فراموشتان کنم."

بعد از رفتن و سلفسکی و پس از آنکه روستائی در را پشت سر او بست ، ابلانسکی به لهوین گفت : "آدم خوبی است ، مگر نه؟"
 لهوین ، که هنوز به موضوع مورد بحثشان می اندیشید ، پاسخ داد : "بله ، تقریباً . " به نظر خودش افکار و احساساتش را به همان روشنی که خود می دانست ، بیان کرده بود ، با اینهمه هر دو رفیقش - که مردانی صادق و هوشیار بودند - یک صدا گفته بودند که او با سفسطه به خود آرامش می دهد و این امر او را مشوش می داشت .

- "ببین پسر جان ، به این نتیجه می رسیم : آدمی باید یکی از این دو کار را بکند - یا نظم موجود جامعه را به عنوان نظم عادلانه بپذیرد و آن وقت حقوق خودش را حفظ کند ، یا اقرار کند که از امتیازات نامتناسبی برخوردار است ، مثل من که اعتراف می کنم و تا می توانم از این امتیازات لذت می برم ."
 - "نه ، اگر کسی حق نداشته باشد ، نمی تواند از این امتیازات لذت ببرد - دست کم من نمی توانم . خوشم نمی آید احساس کنم حق به جانب من نیست ."
 ابلانسکی ، که پیدا بود از این تلاش ذهنی خسته شده است ، به لهوین گفت : "خوب چه می گوئی - چرا نرویم گردش بکنیم ؟ خودت که می دانی ، خوابمان نمی برد . بلند شو ، برویم !"

لهوین جواب نداد . حرفی که ضمن گفت و شنود راجع به عمل منصفانه به شیوه منفی گفته بود ، توجهش را به خود معطوف می داشت . از خود می پرسید : "آیا امکان دارد کسی فقط به طور منفی برحق باشد؟"

ابلانسکی نشست و گفت : "غلف تازه عجب بی تندی دارد ! اصلاً خوابم نمی آید . واسنکا آن بیرون سرش به چیزی گرم شده . صدای حرف و خنده اش را می شنوی؟ بهتر نبود که ما هم می رفتیم؟ زود باش ، راه بیافتیم !"
 لهوین جواب داد : "نه ، من نمی آیم ."

ابلانسکی که در تاریکی به دنبال کلاهش می گشت ، لبخند زنان پرسید : "این هم از روی اصول است؟"

- "نه ، قضیه اصول نیست ، ولی چه دلیلی دارد که بیایم؟"

ابلانسکی که کلاهش را یافته بود و برمی‌خاست ، به او گفت : "می‌دانی ، تو داری برای خودت گرفتاری درست می‌کنی ."

— "چطور؟"

— "خیال می‌کنی من از طرز رفتار تو با زنت خبر ندارم؟ شنیدم که دو روز شکار رفتن برایت مسالهٔ خیلی بفرنجی شده بود . در ماه عسل خیلی هم خوب است از این کارها بکنی ، ولی برای یک عمر زندگی نه . مرد باید مستقل باشد — برای اینکه علائق مخصوص مردانه دارد ، "و ضمن گشودن در افزود : "مرد باید مردانه عمل کند ."

لهوین پرسید : "به چه معنا؟ افتادن دنبال کلفتها؟"

— "اگر خوشت می‌آید ، چرا که نه؟ وضع زنت بدتر نمی‌شود ، ولی خودت کیف می‌کنی . مسالهٔ اصلی حفظ حرمت و تقدس خانه است . این جور کارها را نباید در خانه کرد . ولی لازم هم نیست که دست و بالت را ببندی ."

لهوین به لحنی خشک ، گفت : "شاید این طور باشد . " سپس به مطلب مورد علاقهٔ خود پرداخت : "فردا باید صبح زود شروع کنیم ، من کسی را بیدار نمی‌کنم ، سپیده دم راه می‌افتم ."

واسنکا ، که باز می‌گشت ، صدا زد : "*Messieurs, Venez vite!* (آقایان بشتابید!)" نمی‌دانید چه کشفی کرده‌ام . حوری واقعی ، با هم دوست شدیم . و با لحنی ستایش‌آمیز افزود : "عجیب خوشگل است . " گفتی که این پری را به خاطر او ساخته‌اند و از این رو آفرینندهٔ دختر را می‌ستاید .

لهوین خود را به خواب زد ، اما ابلانسکی دمپایی پوشید ، سیگار برگی گیراند و از کلبه بیرون رفت ، به زودی صدایشان خاموشی گرفت .

لهوین درازمدتی بیدار بود . صدای علوفه خوردن اسبها و بعد بیرون رفتن روستائی و پسرش را شنید که اسبها را به چرا می‌بردند . صدای سرباز را که با خواهرزاده‌اش ، کوچکترین پسر روستائی میزبان ، در سمت دیگر انبار

✻ در اصل : *Gretchen* ، معشوقهٔ ورتر ، اثر گوته ، شاعر بزرگ آلمانی ، مرید حافظ شیراز . م

آماده خفتن می شدند ، و آوای نازک پسرک را شنید که برای دائی خود از سگها ، که به نظرش موجوداتی عظیم الجثه و هراس آور می نمودند ، حرف می زد ، آنگاه پسرک پرسید : سگها چه چیزی شکار می کنند و سرباز با صدائی خفه و خواب آلوده توضیح داد که آقایان فراد به مرداب می روند و تیراندازی می کنند و برای ممانعت از سؤال پسرک افزود : " بگیر بخواب ، واسکا ، بگیر بخواب ، " و اندکی بعد صدای خرخر سرباز بلند شد و سپس خاموشی در پی آمد ، و جز شیهه اسبان و فریاد نوک درازها صدائی به گوش نمی رسید . لهوین با خود گفت : " آیا واقعا می شود منفی عمل کرد ؟ خوب ، که چه ؟ گناه من که نیست . " و به تفکر درباره فردا مشغول شد .

— " فردا اول صبح می روم و تصمیم می گیرم خونسرد باشم . نوک دراز خیلی زیاد است ، خیلی هم بزرگ اند . وقتی برگردم ، یادداشت کیتی رسیده . بله ، شاید حق با استیوا باشد : من به اندازه کافی با قدرت رفتار نکردم ، از خرده فرمایش های کیتی خسته شده ام ولی خوب ، چاره های ندارم ! باز هم جواب منفی ! "

همین که برای خوابیدن دراز کشید ، صدای خنده های شاد و سلفسکی و ابلانسکی را شنید . یک دم چشم گشود : ماه بالا آمده و از لای در نمایان بود و دو دوست ، زیر مهتاب گفتگو می کردند . ابلانسکی درباره شادابی و طراوت دختری حرف می زد و او را به هلوی پوست کنده تشبیه می کرد . « و سلفسکی قاه قاه می خندید و حرفی را که یک روستائی بی پرده به او گفته بود ، تکرار می کرد : " اه ، بهتر است برای خودت دنبال زن بگردی ! "

لهوین ، خواب آلوده ، زیر لب گفت : " آقایان ، فردا سپیده دم ! " و به خواب رفت .

۱۲

لهوین سپیده‌دمان بیدار شد و کوشید همراهانش را برخیزاند. واسنکادمر خوابیده و یک پای جوراب پوشش دراز شده و در چنان خواب سنگینی بود که لهوین نتوانست بیدارش کند. ابلانسکی خواب‌آلوده از بلند شدن امتناع کرد. حتی لاسکا که گلوله شده و روی علفها خوابیده بود، به زحمت بیدار شد و با تنبلی نخست یک پا و بعد پای دیگرش را به عقب کش داد. لهوین جوراب و چکمه‌اش را پوشید، تفنگش را برداشت و در صدا دار انبار را با احتیاط گشود و به فضای باز رفت. سورچی در کنار وسائل نقلیه خوابیده بود، اسبها چرت می‌زدند. فقط یکی‌شان کاهلانه جو می‌خورد و جوها را در توبره‌اش زیرورو می‌کرد. هوای بیرون هنوز گرگ‌ومیش بود.

پیرزن صاحبخانه که با لهوین آشنائی دیرینه داشت، با مهربانی پرسید:

"چرا این قدر زود پاشدماي، جانم؟"

"می‌خواهم بروم شکار، ننه‌جان. از این طرف به باتلاق راه هست؟"

"صاف از آن پشت، آن طرف خرمنگاه ما، جانم، بعدش از طرف کورتهای کنف برو. آنجا کوره راه را پیدا می‌کنی."

پیرزن، که با پاهای برهنه آفتاب سوخته‌اش با احتیاط قدم برمی‌داشت، لهوین را به خرمنگاه راهنمائی کرد و پرچین را برایش گشود.

"مستقیم برو تا برسی به باتلاق. پسرهای ما دیشب اسبها را از همین

راه بردند."

لاسکا شادمانه در کوره راه به راه افتاد. لهوین با گامهای سبک و چابک به دنبال می‌رفت و مدام به آسمان نظر می‌کرد. میل داشت پیش از دمیدن خورشید به مرداب برسد. ماه، که در آغاز درخشان بود، حال پرتوئی سیماگون داشت. ستاره، گلفام سحر که قبلا جلوه می‌فروخت، اکنون یکسره محو شده بود.

هرچه در دوردست دشت در پرده ابهام می نمود. حال به تمامی وضوح داشت. کرت های شبدر. ژاله، که تا برآمدن آفتاب ناپیدا بود، در میان ردیف های بلند کف پاها و پیراهن لهوین را تا کمرگاه خیس کرده بود. در سکون شفاف بامدادی کوچکترین صداها شنیده می شد. زنبوری از پشت گوش لهوین پرید و صدای زوزه گلوله داد. نگاه کرد و زنبوری دیگر و سپس سومی را دید. زنبورها از پس چیرترکه باف زنبور خانهای می آمدند و در کشتزار کف در سمت مرداب ناپدید می شدند. کوره راه مستقیم به طرف مرداب، که از بخاری که از آن برمی خاست شناخته می شد، ادامه می یافت. بخار در جایی رقیق و در جایی دیگر غلیظ بود و نی ها و بیدها چون جزایری کوچک در مه می نمودند. در حاشیه مرداب پسران و مردان روستائی، که شبانه اسبها را چرانده بودند، در کنار راه زیر بالاپوشهای خود به خواب رفته بودند. در آن نزدیک، سه اسب بخو زده در حرکت بودند و یکی شان زنجیر خود را می کشید. لاسکا در کنار صاحبش می دوید و به تضرع می خواست اجازه یابد که پیشاپیش بدود و به اطراف بنگرد. لهوین، ضمن گذشتن از کنار روستائیان خفته و رسیدن به نخستین چاله، تفنگش را امتحان کرد و به سگ اجازه رفتن داد. یکی از اسبها، قزل باریک اندام سه ساله ای که از دیدن لاسکا مضطرب شده بود، دمش را تکان داد و شیهه کشید. اسبهای دیگر هم تکان خوردند و با پاهای بخو شده آب را برهم زدند و هنگامی که سمها را از میان گل رس سفت بیرون کشیدند، صدائی شبیه صدای مکیدن درآوردند و خود را از مرداب به خارج کشاندند. لاسکا ایستاد، با خشم به اسبها و با استفهام به لهوین نگاه کرد. لهوین با کف دست ضربهای به حیوان زد و سوت کشید تا جستجو را شروع کند.

لاسکا، شاد و دقیق به جستجو پرداخت.

لاسکا به داخل باتلاق دوید و فوراً در میان بوهای آمیخته و آشنای ریشه ها، خزه، جگن و بوی افزوده شده پهن اسب، رایحه پرنندگان را شنید - بوی تنگی که همیشه بیش از هر چیز او را به هیجان می آورد. اینجا و آنجا این بو

آمیخته به رایحه خزه و علف بسیار شدید بود ، اما امکان تشخیص اینکه در کدام سمت شدید تر و در کدام جهت ضعیف تر می شود ، وجود نداشت ، برای یافتن جهت لازم بود بیشتر به وزش باد توجه کرد . واسکا ، که سرازپا نمی شناخت ، کوتاه می تاخت تا بتواند در هر لحظه توقف کند ، آنگاه به سمت راست رفت و دور از نسیم بامدادی ، که از خاور می وزید ، به جهت مخالف وزش باد ، رو کرد . با پرمهای فراخ شده بینی هوا را بو کشید و فوراً دانست نه تنها بوی پرندگان ، که خودشان اندکی پیش در همین جا بوده اند ، آنهم نه یکی ، بلکه شماری فراوان . لاسکا قدم سست کرد . اینجا بوده اند ، اما به دقت نمی دانست در کدام نقطه ، برای یافتن محل دقیق ، شروع به دور زدن کرد ، که دفعته صدای صاحبش او را به خود خواند : " لاسکا ! اینجا ! " لهوین ، سمت دیگری را نشان داد . لاسکا برجای ایستاد ، از خود می پرسید آیا بهتر نیست به او اجازه داده شود کارش را به همان نحو ادامه دهد . اما لهوین با صدائی خشم آلود دستورش را تکرار کرد و نقطه ای را در زیر آب نشان داد که چیزی در آنجا نمی توانست وجود داشته باشد . سگ فرمان برد ، وانمود کرد که جستجو می کند ، و برای خوشنود کردن صاحبش همه جا را گشت و به نقطه اول بازگشت و بار دیگر فوراً بو را تشخیص داد . حال که صاحبش به او دستور نمی داد ، می دانست چه کند ، و بدون اینکه به جای پاهای خود نگاه کند ، در حالی که بی تابانه سکندری می رفت ، از روی پشتها می جست و در آب می افتاد ، اما با پاهای نیرومند کوتاهش برمی خاست ، چرخشی را که می بایست وضع را روشن سازد ، آغاز کرد . بوی " آنها " به قوتی بیشتر و واضح تر به مشامش می رسید ، تا آنکه سرانجام معلوم شد یکی از آنها ، در آن سوی یک دسته نی ، در پنج قدمی او وجود دارد . لاسکا ایستاد و سرتاسر بدنش سفت شد . پاهای کوتاهش مانع از آن می شد که جلو را ببیند ، اما از روی بو یقین داشت که پرنده آنجاست و بیش از پنج قدم فاصله ندارد . سگ ، مطمئن از وجود پرنده بی حرکت و خوشحال ایستاده بود . دمش کشیده و سفت شده بود و فقط نوکش تکان می خورد . دهانش کمی باز و گوشه اش تیز شده بود . به خستگی و سنگینی